



از ایتالیا تا جعاران

✿ مونسادات خضرای
✿ تصویرگر: مریم ربانی



من گردن‌بند یک خانم معلم ایتالیایی بودم. روزی از ایتالیا به سمت ایران سفر کردم. صاحبم من را خیلی خیلی دوست داشت. او مسیحی بود و وقتی سخنرانی‌های امام را در تلویزیون می‌دید، می‌گفت: «چهره‌ی امام من را یاد حضرت مسیح^(ع) می‌اندازد.»

صاحبم می‌گفت: «امام خمینی^(ره) خیلی قوی و محکم حرف می‌زند و اصلاً از آدم‌های زورگو و ظالم نمی‌ترسد. تازه، توانسته است همه‌ی مردم ایران را با خودش همراه کند.»

صاحبم چون عاشق امام خمینی^(ره) بود، یک روز مرا همراه نامه‌ای به ایران فرستاد. او در نامه نوشته بود: «ای امام عزیز، این گردن‌بند طلا یادگار ازدواج من با همسرم است و برای من خیلی ارزشمند است. حالا به نشانه‌ی محبت و مهرم به شما و راهتان، آن را به شما تقدیم می‌کنم.»

روزی که به دست امام خمینی^(ره) رسیدم، خیلی شاد شدم، اما نمی‌دانستم به چه درد امام می‌خورم. گاهی دلم می‌گرفت، چون فکر می‌کردم نمی‌توانم

برای امام کاری انجام بدهم.

یک روز آفتابی، وقتی روی طاقچه نشسته بودم و غصه می‌خوردم، از پشت پنجره دختر کوچولوی خوشگلی را دیدم. از مردی شنیدم که می‌گفت: «این دختر بچه پدر و مادرش را در جنگ از دست داده است.»

امام خمینی^(ره) نفس عمیقی کشید و با مهربانی دختر را روی زانوهایش نشاند و به روی سرش دست کشید.

آرام بلند شد و من را از روی طاقچه برداشت و به گردن دختر بچه بست. دخترکه اولش خیلی ناراحت بود و اشک توی چشمانش نشسته بود، به خاطر محبت و هدیه‌ی امام^(ره) شروع به خندیدن کرد.

آن روز بهترین روز بعد از آمدنم به ایران بود.